

# پارسا

نویسنده: منیر مهریزی مقدم

تهران - ۱۳۸۶

مهریزی مقدم، منیر  
پارسا / نویسنده منیر مهریزی مقدم. - تهران: موسسه انتشارات علی،  
۱۳۸۶.  
ص. ۳۸۸  
ISBN 964 - 7543 - 64 - 6  
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.  
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.  
پ ۲ ۸۷۴ هـ / PIR ۸۲۲۳  
۱۳۸۵  
کتابخانه ملی ایران  
۸ فا ۳ / ۶۲  
م۸۵ - ۱۷۷۰۳

پروردگارا آرامشی عطا فرما تا بپذیرم آنچه  
را که نمی توانم تغییر دهم.  
شهامتی که تغییر دهم آنچه را که می توانم  
و دانشی که تفاوت این دورا بدانم.  
آمین

به یاد پدرم  
و تقدیم به همسرم که در کنارم ماند و مشوقم شد

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### پارسا

#### منیر مهریزی مقدم

ناظر فنی چاپ: علیرضا نوری  
بازخوانی نهایی: عادلہ خسروآبادی  
چاپ اول: بهار ۱۳۸۶  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ و صحافی: گلبن چاپ  
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 64 - 6

آدرس وبسایت: [www.alipub.com](http://www.alipub.com)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.com](mailto:Info@alipub.com)



رویا در تلاش برای راضی کردن عمه بود.

– عمه جون خواهش می‌کنم اینقدر اصرار نکنید، من تصمیم خودم رو گرفتم.

– آخه دختر عزیزم، من که نمی‌گم تو کار نکن، بکن ولی کاری که در شأنت باشه.

رویا دستهای چروک عمه را بین دستانش گرفت، فشرد و ملتمسانه گفت:

– باور کنید نمی‌خوام رو حرفتون نه بیارم. ولی آخه مجبورم، خودتون که شاهد بودید. برای پیدا کردن کاری مناسب‌تر چقدر این در و اون در زدم، اما نشد. حالا این کار هم موقته، فقط می‌خوام بیکار نباشم.

عمه پیشانی او را بوسید، به چشمان عسلی و خوش‌رنگش خیره شد و گفت:

– اصلاً چرا می‌خوای کار کنی؟ بهت قول می‌دم نزارم سختی بکشی. درسته که هرکاری بکنم نمی‌تونم راحتی خونه پدرت رو برات

فراهم کنم اما سعی خودم رو می‌کنم. در ضمن خونه‌ی مرحوم مادرت هم برات مونده. اون مردک کلاه‌بردار اونجارو که نتونسته بالا بکشه. همونم کم سرمایه‌ای نیست.

— آره، ولی اونجارو گذاشتم برای یک موقعیت مناسب، بذارید یک شریک خوب و مطمئن پیدا کنم و بتونم شرکتی سرپا کنم اون موقع می‌تونم از خونه به عنوان یک سرمایه خوب استفاده کنم. باور کنید خودم هم روی این کاری که پیدا کردم حساب نمی‌کنم. بازم می‌گم این کار موقته.

عمه دیگه نتوانست عصبانیتش را مهار کند:

— چرا نمی‌خوای بفهمی دختر. این کاری که می‌خوای بکنی به نوعی کلفتیه. اگه مرحوم برادرم زنده بود هرگز اجازه نمی‌داد همچین کاری بکنی.

رویا متعجب از این حرف عمه گفت:

— از شما بعیده که این حرفارو می‌زنید. به این کار توی کشورهای اروپایی می‌گن مونس. با اون چیزی که شما می‌گید زمین تا آسمون فرق داره. من اونجا دست به سیاه و سفید نمی‌زنم فقط همیشه کنار اون خانم پیر هستم که تنها نباشه. همینطور داروهاشون رو به موقع بهشون می‌دم، آمپولهاشون رو تزریق می‌کنم و فشار خونشون رو می‌گیرم. همین خدمتکارها حتی به کارهای من هم می‌رسند.

— ولی اینجا ایرانه. مردم می‌گن عمه‌اش مجبورش کرده بره کار کنه.

رویا بلند شد و سینی فنجانها را از روی میز برداشت، در حالیکه

به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت:

— مردم زیاد حرف می‌زنن. بهترین کار اینه که گوشهامون رو ببندیم و به کار خودمون برسیم.

صدای زنگ تلفن بلند شد. عمه گوشی کنار دستش را برداشت.  
— الو بفرمایید!

— سلام عمه جون منم پریسا!

— سلام عزیزم. حالت چطوره؟

— ممنونم عمه خوبه خوبم. حال شما چطوره؟

— اگه این دختره حالی بذاره.

— چطوره؟ مگه شما حریف یه ذره دختر نمی‌شید. اگه اذیت می‌کنه تنبیهش کنید و بندازیدش توی انباری تا موشا بیان بخورنش و راحت شیم.

رویا سرش را از آشپزخانه بیرون آورد، به معنی فال‌گوش ایستادن دستش را کنار گوشش گذاشت عمه خندید و جواب داد:

— آخه حیقم میاد، مشکل اینه که خیلی دوستش دارم و همین دست و پام رو بسته.

رویا دو دستش را روی سینه گذاشت و تعظیم کرد. عمه دوباره خندید و به پریسا گفت:

— عمه جون تو چطور دوستی هستی؟ یه چیزی بهش بگو. شاید حرف تورو بخره. من که زبونم مو درآورد و فایده هم نداشت. حرف حرف خودشه و بس.

— ای بابا حرف شمارو گوش نمی‌ده من که دیگه هیچی.

سنگین ترم که چیزی نگم. شما هم از من می شنوید خودتون رو اذیت نکنید. می دونید که اون کار خودش رو می کنه.

– اینو می دونم ولی آخه نگرانم، چی کار کنم؟

به رویا نگاه کرد و از روی تأسف سری تکان داد و گفت:

– بیا عمه دوستته. خوب پریساجان خوشحال شدم صدات رو شنیدم. به مامانت سلام برسون خداحافظ.

رویا دوید و جلو آمد، گوشی را از او گرفت و گونه اش را بوسید.

– الو سلام پریسا. چطوری؟ باز چی گفتی به عمه. مگه دستم

بهدت نرسه؟

– هیچی بابا. من غلط بکنم. فقط بهشون گفتم چوبشون رو

بندازند. آخه دختر چی کار کنم از دست تو. آخرش دیدی خودم رو از

همین پنجره انداختم پایین.

– وا پریسا مگه کجایی؟

– توی اتاقم.

– خوب اتاق تو که با حیاط هم کفه.

– پس چی فکر کردی به خاطر تو می خوام خودم رو از ساختمون

ده طبقه پرت کنم. اینم که می بینی این چند متر رو می خوام بپریم فقط به خاطر توئه.

رویا خندید:

– خیلی خوب بذار اون آقا مرتضی بیچاره رو پیدا کنم می دونم

چی بهش بگم.

– ولی من که گفتم غلط کردم .. گردنم هم از مو باریکتر. زنگ زدم

بینم چی کار کردی. حالا تصمیمت قطعیه؟

رویا به عمه که آنجا نشسته بود و به حرفهایشان گوش می داد نگاه کرد.

– کجای کاری عزیزم. امروز رفتم قرارداد یکساله بستم. قانونش

اینطوره. باورکن هیچ مشکلی نداره. خانم یک پیرزن، که تنها یک پسر داره، اونم سوئیس داره ادامه تحصیل می ده خیلی دیگه هم طول

می کشه که برگرده. کلی هم خدمتکار توی خونه وول می خورند.

پیرزن بیچاره خیلی تنهاست. دیابت هم داره. یه اتاق کنار اتاق

خودش برام در نظر گرفتن، البته هنوز خودش رو ندیدم. اینارو وکیلش

برام گفت. من باید براش هم صحبت باشم، کتاب بخونم، به موقع

داروهاشو بدم و انسولین هر روزش رو بزنم همین. خیلی راحت تر از

اونیه که شماهارو نگران کرده.

– خودت چی. راستش و بگو نگران نیستی؟

رویا روی مبل نشست:

– از تو چه پنهون یه ذره استرس دارم ولی فکر می کنم طبیعی

باشه. آخه این اولین تجربه‌ی کاریمه!

– نمی دونم چی بگم. تو که کار خودت رو می کنی. حالا ما باید

چطوری باهات تماس داشته باشیم؟

– من خودم در اولین فرصت نشونی رو برات می فرستم اگه هم

بتونم از بیرون بهت تلفن می زنم شما فقط برام نامه بنویسید تلفن به

اونجا نزنید. نمی خوام بفهمند من کی هستم. اینطوری برام بهتره.

– چشم قربان آمر شماسه.

— در ضمن از مرتضی هم برام بنویس. می‌خوام ببینم سرنوشت اون بیچاره چی می‌شه.

— بازم چشم قربان. منتظر تماشون هستم. امیدوارم موفق باشی خداحافظ

بعد از صرف شام به بهانه‌ی کار فردا، خیلی زودتر از شبهای گذشته به عمه شب‌به‌خیر گفتم و به اتاقش رفتم. به کمی تنهایی و خلوت کردن با خودش نیاز داشت. برعکس آنچه نشان می‌داد خیلی دلهره و اضطراب داشت. نگران بود که نتواند به خوبی از عهده‌ی کارش بر بیاید. در تنهایی خودش به فکر فرورفته بود.

رویا امینی، تنها فرزند عزیز دردانه مرحوم امینی بزرگ، کارخانه‌دار ثروتمند و نامدار، فارغ‌التحصیل رشته نقشه‌کشی ساختمان که در ناز و نعمت فراوان بزرگ شده بود، مجبور شده برای امرار معاش به دنبال کار بگردد. از مدرک تحصیلی به طریقی که خودش می‌خواست هنوز نتوانسته بود استفاده کند. البته پیشنهادهایی به او شده بود که هیچ‌کدام به نظرش مناسب نبود. نمی‌خواست با عجله تصمیم بگیرد و فعلاً بهترین راه را لااقل تا پیدا کردن یک موقعیت بهتر استفاده از مدرک پرستاری عالی‌اش می‌دانست مطمئناً با این مدرک کارهای بهتری می‌توانست انجام دهد ولی چهره‌ی شناخته شده‌اش مشکل‌ساز بود. حقیقتی را که کاملاً پذیرفته بود این بود که دیگر آن موقعیت عالی را نداشت و یک دختر کاملاً معمولی بود.

مرحوم پدرش برحسب اعتماد به شریکش، در مورد همه‌ی

اموالشان وکالت کامل کاری داده بود که در صورت نبودنش دست او برای هر کاری باز باشد. چند ماه پیش پدرش در بین مسافرانی که هواپیمایشان توسط آمریکا در خلیج فارس موشک زده شد، به شهادت رسید و شریکش طبق وکالتی که در دست داشت به طریقی کاملاً قانونی تمام دارایی که به رویا، تک فرزند امینی بزرگ می‌رسید به نام خودش زده بود. تمام دوندگی‌های رویا به نتیجه نرسیده بود.

تنها چیزی که برایش مانده، منزلی که به نام مادرش سند خورده، و ماشین و مبلغ تقریباً قابل توجهی حساب‌بانکی از آن ثروت عظیم بود. مادرش چندسال پیش بر اثر یک بیماری لاعلاج درگذشته بود و بعد از آن پدر مهربانش به خاطر او که روحیه‌ای حساس داشت از دواج مجدد نکرد و تمام زندگی‌اش را وقف تنها دخترش کرد و الحق که رویا این چند سال بدون مادر را با وجود محبت‌های پدر حس نکرد ولی این چند ماهه‌ی گذشته را بدون وجود گرم پدر با تمام محبت‌ها و رسیدگی‌های عمه به سختی گذرانده بود.

مجبور شده بود منزل قصر مانند پدریش را که حالا به شریکش رسیده بود تخلیه کند و به منزل تنها عمه‌اش نقل مکان کند و حالا که بعد از دوندگی‌های زیاد دستش به جایی بند شده بود، بنابراین طبع پرشور و بلندش بیکاری و دست‌روی دست گذاشتن را کاری بی‌مورد می‌دانست. تصمیم گرفته بود از جایی شروع کند کاری را که انتخاب کرده بود به دور از هیاهوی اجتماع بود و چهره‌ی متشخصش در آنجا پنهان می‌ماند. وکیل پدرش به او قول مساعدت داده و قول داده بود به محض پیدا کردن موقعیتی مناسب، حتماً او را در جریان بگذارد.

حتی او را به برادرزاده‌اش که مثل خود او مهندس نقشه‌کشی بود و چندسالی می‌شد که شرکتی سرپا کرده و تجربه‌ی کاری داشت، معرفی کرده بود، ولی رویا از چشمهای ناپاک آقای شریفی اصلاً خوشش نیامده بود.

در اصل او یک دختر تنها و بی‌پشتیبان بود که می‌بایست از این به بعد خودش گلیمش را از آب بیرون می‌کشید، بنابراین باید چشمهایش را خوب باز می‌کرد و طرف مقابلش را به دقت می‌سنجید تا به عاقبتی مانند پدرش دچار نشود.

شب از نیمه گذشته و هنوز خواب به چشمش نرفته بود. بلند شد و چراغ را روشن کرد. مقابل عکس پدر و مادرش ایستاد و به لبخند پرمهر آنها خیره شد. بعد از چندسال که از فوت مادرش می‌گذشت، هنوز هم گاهی دلش هوای آغوش پرمهر و محبت او را می‌کرد. دلش برای اینکه در کنار پدرش لم دهد و او دست نوازش به موهای بلند و ابریشمی‌اش بکشد ضعف می‌رفت. با اینکه خیلی جسور و بی‌باک بود، ولی واقعاً ترسیده بود و خوابش نمی‌برد، آرزو کرد کاش پدر و مادرش در کنارش بودند و او آسوده‌خاطر به هیچ چیز فکر نمی‌کرد چه آرزوی محالی!

صدای اذان صبح را شنید. به یاد مادرش که زن مؤمنی بود و در همه حال از یاد خدا غافل نبود افتاد و رویا هم این خصلت را از او به ارث برده بود که در هرکاری به خدا توکل کند و نمازش را در اولویت همه‌ی کارهایش قرار دهد، بلند شد. وضو گرفت و نماز خواند، وقتی کمی با خدا راز و نیاز کرد، احساس کرد نیرویی تازه گرفت. امیدی که

فکر می‌کرد ضعیف شده جان گرفت و شادابش کرد.

– هر چقدر هم که وضع بد باشه بازم خیلی‌ها حسرت همین نیمه موقعیتم را دارند. مطمئنم خدا تنهام نمی‌گذاره.

سجاده‌اش را جمع کرد، ساعتش را کوک کرد که مبادا خواب بماند. یک‌بار دیگر چمدانش را بررسی کرد و این‌بار با روحیه‌ای قوی به تختش برگشت و خیلی زود خوابش برد، صبح با صدای زنگ ساعت از جا پرید. خیلی وقت نداشت. تختش را مرتب کرد. پنجره‌ی اتاقش را که روبه حیاط باغ منزل بود باز کرد. بوی گل‌های تازه اوایل اردیبهشت و چمن خیس شادابش کرد.

وقتی آماده شد با پریسا تماس گرفت. خودش با صدایی خواب‌آلودگوشی را برداشت.

– الو بفرمایید

– پریسا تو هنوز خوابی؟

– زنگ زدی همین‌رو بگی اول صبحی. حالت خوبه؟

– حالا چه وقت خوابه، ساعت هفت صبحه!

– برو بابا دلت خوشه. امروز مثلاً بیکاریمه می‌خواستم یه ذره بیشتر بخوابم. تو هم روز اولته که می‌ری سرکار، فکر می‌کنی چه خبره عزیزم!

رویا صدای خمیازه‌های بلند او را می‌شنید. نفس عمیقی کشید و گفت:

– چرا می‌زنی توی ذوقم. اول صبحی بانشاط بلند شدم و آماده شدم و می‌خوام برم. زنگ زدم بگم برام دعا کنی خانوم.

پریسا خندید.

— من و ببخش رویا جون. باشه حتماً برات دعا می‌کنم. امیدوارم موفق باشی. خوبه؟

— آره حالا خوب شد. من دیگه باید برم، منتظر تماسم باش خداحافظ.

گوشی را گذاشت، چشمانش را بست و لبخند زد. دوستهای زیادی داشت، ولی پریسا بهترین و صمیمی‌ترین آنها بود. با او هم دوره کلاسهای پرستاری بود. وقتی درسش را در دانشگاه تمام کرد و مدرکش را گرفت، بعد از مدتی بیکاری یا کارهای تجربی به پدرش اعلام کرد که قصد ثبت‌نام در کلاسهای فشرده پرستاری عالی را دارد. از بچه‌گی به این شغل علاقمند بود. ولی پدرش مخالف بود. او عقیده داشت پرستاری به هیچ درد رویا نمی‌خورد. ولی این را هم می‌دانست که در برابر تصمیمات قاطع او نمی‌تواند مقاومت کند.

وقتی تازه وارد این کلاسها شد با پریسا آشنا شد. او از یک خانواده‌ی طبقه متوسط بود. پدرش فوت کرده و او با مادر دبیر و برادر کوچکترش زندگی می‌کرد. پریسا با وجود اینکه از رویا خوشش آمده بود، اما حس می‌کرد به خاطر اختلاف طبقاتی بسیار زیاد باید از او فاصله بگیرد.

رویا که به خاطر موقعیت عالی‌اش دوستان مختلف و اکثراً چاپلوس، اطرافش را پر کرده بودند عاشق رفتار ساده و نجیب پریسا شد. اوایل او برای دوستی پا نمی‌داد ولی کم‌کم آنقدر با هم صمیمی شدند که حالا پس از مدتها اگر یک‌روز همدیگر را نمی‌دیدند یا

صدای یکدیگر را تلفنی نمی‌شنیدند آن‌روز برایشان شب نمی‌شد.

پریسا یک‌روز در میان در بیمارستان کار می‌کرد و بعد از ظهرها در مطب یکی از دکترهای همان بیمارستان که متخصص جراحی پلاستیک بود منشی بود. مرتضی پسر عمه‌ی پریسا بود که یکی از خواستگاران پروپا قرص او بود. بیست و هشت سال سن داشت و وکالت خوانده بود. با وجود موقعیت و قیافه مناسب، پریسا نمی‌توانست با او احساسی به غیر از احساس برادری و هم‌بازی کودکی داشته باشد.

وقتی از رفتار سنگین مرتضی و احساس خودش برای رویا تعریف می‌کرد رویا به او می‌خندید و سر به سرش می‌گذاشت. با همه‌ی اینها نظرش با آن چیزهایی که از پریسا می‌شنید این بود که رفتارهای مرتضی نشانه‌ی علاقه‌ی بی‌ریا و صمیمی اوست.

به ساعت نگاه کرد. از هفت و نیم گذشته بود. قرار ملاقاتش ساعت نه بود و به هیچ وجه دلش نمی‌خواست روز اول کاری را با بدقولی شروع کند. چمدانش را برداشت، نگاهی به اطراف اتاق انداخت. باید تا یک سال از اتاقش خداحافظی می‌کرد و اتاقی دیگر در منزلی دیگر را جایگزین اینجا می‌کرد. شانه بالا انداخت. لااقل به آینده‌ای که در انتظارش بود، امید داشت.

عمه‌اش بیدار شده و پشت میز صبحانه نشسته بود سعی می‌کرد خودش را آرام و خونسرد نشان بدهد. به روی برادرزاده‌اش لبخند زد.

— دیگه واقعاً می‌خواهی بری عمه؟

رویا به او نزدیک شد. چمدانش را گذاشت، دستانش را دورگردن

عمه حلقه کرد و صورتش را بوسید.

— تو رو خدا عمه. حالا که می‌خوام برم قدم‌هام رو با غصه‌هات شل نکن. بهتون قول می‌دم هرچه زودتر تلفن بزنم و از همه چیز براتون بگم، باشه؟

عمه دستان او را از گردنش باز کرد. تلاش می‌کرد جلو اشک‌هایش را بگیرد. فنجانی چای برای او ریخت و مقابلش گذاشت. در همین حال گفت:

— پس یه قول دیگه هم بهم بده.

رویا فوراً بلند شد و به حالت خبردار ایستاد. عمه دیگر نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد.

— تو با این اداهات شیطون‌رو هم درس می‌دی. خیلی خوب آزادی.

رویا خندید. نشست و مشغول نوشیدن چای شد و ظاهراً سراپا گوش بود، عمه به او نگاه کرد.

— بهم قول بده که اگر دیدی از پس این‌کار بر نمی‌آیی هرچه زودتر برگردی. من همیشه چشم براهتم. نمی‌دونی این مدت که پیشم بودی چقدر بهت وابسته شدم. تو که بری باز من می‌مونم و زینت.

رویا لبخند زیبایش را نثار چهره‌ی مهربان عمه کرد.

— فداتون بشم. منم خیلی دوستتون دارم ولی چاره‌ای نیست باید برم. چشم. مطمئن باشید در صورت انصراف، به غیر از اینجا جایی دیگه نمی‌رم. شما هم قول بدین که دعا نکنید من منصرف بشم.

عمه به رویش خندید، سپس تندتند مشغول گرفتن لقمه برایش شد. رویا با اینکه میلی به خوردن صبحانه نداشت ولی نمی‌توانست دست او را رد کند. وقتی او را همین‌طور مشغول دید با اعتراض گفت:

— بسه دیگه عمه جون چقدر لوسم می‌کنید. دیرم شد.

سپس با صدای بلند گفت:

— زینت خانم لطفاً زنگ بزنی آژانس بیاد.

عمه با تعجب پرسید:

— مگه با ماشین خودت نمی‌ری؟

— وا عمه... من می‌گم فعلاً نمی‌خوام کسی منو بشناسه، اونوقت شما می‌گید من با این ماشین فانتزی برم سرکار.

دست برد داخل کیفش سویچ ماشین را در آورد و در حالیکه آنرا به عمه می‌داد، ادامه داد.

— دیشب بردمش توی پارکینگ و چادرش رو هم کشیدم. این امانت نزد شما باشه تا وقتی که لازمش داشته باشم.

عمه و زینت خانم که چمدان رویا را می‌آورد تا جلو در او را همراهی کردند. از زیر قرآن که در دست عمه بود گذشت و بالاخره وقتی از داخل ماشین برایشان دست تکان داد اشک‌های عمه پشت سرش سرازیر شد.

بالاخره باید از یه جایی شروع کرد.

با دست لرزان دکمه‌ی زنگ را فشرد پس از چند لحظه صدایی از پشت آیفون پرسید:

— کیه؟

رویا با دستپاچگی جواب داد:

— من رویا امینی هستم. پرستار خانم سعادت، وکیلشون منو فرستادند.

— بفرمایید.

در باز شد. رویا چمدانش را برداشت و پا به درون حیاط گذاشت. بقدری استرس داشت که احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است پاهایش با هم برخورد کنند. از حیاط پارک مانند و بزرگ گذشت، جلو در ورودی ساختمان خانمی که مشخص بود خدمتکار منزل است، به انتظارش ایستاده بود. جلو آمد، سلام کرد و چمدان رویا را از دستش گرفت.

— خوش آمدید، من زهرا هستم. خانم منتظر شما هستند.

رویا با او دست داد و به رویش لبخند زد. زهرا برای راهنمایی او جلوتر به راه افتاد و رویا به دنبالش وارد ساختمان شد. سبک زیبای ساختمان، همراه با وسایل قیمتی و لوکس، پرده‌های مخملی و خوشبو دُوخت، مجسمه‌های بزرگ چینی و گلدانهای گل طبیعی و مصنوعی که در گوشه و کنار به چشم می‌خورد حتی برای رویا که با چنین محیط‌های اشرافی آشنایی داشت جذب کننده و زیبا بود. در دل به کسی که چنین سلیقه زیبایی داشت آفرین گفت.



روز گذشته با وکیل خانم سعادت قرارداد بسته و حالا به آدرسی که از آقای وکیل گرفته بود به سوی مقصدش پیش می‌رفت و هنوز خود خانم سعادت را ندیده بود.

ماشین وارد خیابان مورد نظر شد. راننده سرعتش را کم کرد و دنبال پلاک چهل و هفت گشت، ساختمان بسیار زیبایی جلب نظر کرد که بالای سر در آن، پلاک چهل و هفت خودنمایی می‌کرد اتومبیل متوقف شد، راننده پیاده شد و چمدان رویا را جلو در حیاط گذاشت سپس سوار شد و از آنجا دور شد و مسافرش را با پاهای لرزان در آنجا جا گذاشت. برای چند دقیقه مردد ایستاد و به ساختمان نگاه کرد. با وجود یک عمر زندگی در چنین جایی، ولی وهمی بزرگ به دلش چنگ انداخت. حالا صحبت زندگی بی دغدغه و آزاد نبود، صحبت از کار در چنین مکانی بود. یک لحظه فکر کرد که بهتر است از همین جا انصراف دهد و برگردد ناخودآگاه دستش به طرف چمدان رفت ولی حس جسارت که همیشه با او بود در درونش نهیب زد.

— کجاست اون شجاعتت که از دیگران جدا و متمایزت می‌کرد.

زد که ردیف دندان‌های صدفی و مرتبش را نشان داد. طبق حالت صورتش دو چاله‌ی با نمک روی گونه‌هایش نشست. خانم از این حالت چهره‌ی او خوشش آمد. لبخندی زد و گفت:

— قیافه‌تون به دل می‌شینه. از آشنایی با شما خوشحالم. حتماً آقای وفایی راجع به من باهاتون صحبت کرده. در عین حال رودر رو معرفی بشیم بهتره. من سعادت هستم، حقیقت این‌که اگر صحبت تعریف نباشه بد اخلاق و سخت‌گیر نیستم. البته این در صورتیه که طرف مقابل از این رفتارم سوءاستفاده نکنه.

پیامش روشن و واضح بود. رویا صبورانه گوش می‌کرد، خانم ادامه داد:

— تنها و با خدمتکارانم در این ساختمان بزرگ زندگی می‌کنم. تنها فرزندم در خارج از ایران مشغول تحصیله. دیابت دارم و قلبم هم ناراحته. پسر من از آقای وفایی خواسته که خانم جوانی رو برام استخدام کنه که همیشه در کنارم باشه. هم از تنهایی دربیام و هم اینکه ازم مراقبت کنه و در پرستاری مهارت داشته باشه. این همه‌ی صحبت‌های من بود، حالا دوست دارم با شما بیشتر آشنا بشم.

رویا به روی مخاطبش لبخندی زد و گفت:

— از اینکه افتخار این رو پیدا کردم که اولین تجربه‌ی کاری‌ام رو در کنار خانم محترم و متخصصی مثل شما شروع کنم خوشحالم. امیدوارم بتونم رضایت شمارو جلب کنم که البته نهایت سعی خودم رو می‌کنم. من رویا امینی هستم. بیست و پنج سال سن دارم. رشته‌ی پرستاری عالی را گذراندم و کاملاً با بیماری دیابت و ناراحتی

وارد اتاق نشیمن شدند. جلو پنجره‌ی بزرگ اتاق که باعث نور زیاد آنجا شده بود، یک سرویس مبلمان راحتی و بسیار شیک چرمی چیده شده بود. خانمی پیر که از مرتبی‌اش رویاً فوراً حدس زد که باید خانم سعادت باشد میان یکی از مبلمان روبه‌روی آفتاب لمیده بود. زهرا جلو رفت و گفت:

— خانم. پرستارتون تشریف آوردند.

پیرزن برگشت و به او نگاه کرد. صورتی روشن و بشاش با چشمان مشکی که اطرافش را چین‌های ریز و درشت احاطه کرده بود و موهای رنگ کرده نشان از زیبایی دوران جوانی‌اش می‌داد. رویا جلو رفت و مؤدبانه گفت:

— سلام خانم. من رویا امینی هستم. از آشنایی با شما خوش‌وقتم.

لحن ساده و مؤدبانه و صدای گرمش به دل پیرزن نشست. به‌رویش لبخند زد و با دست اشاره کرد که جلو برود.

— سلام دخترم. بیا جلو تا بهتر ببینمت.

رویا که از دیدن چهره‌ی خوش روی خانم سعادت، اعتماد به نفسش را به دست آورده بود جلو رفت. خانم برای دست دادن دستش را جلو آورد و گفت:

— می‌بخشی که من نمی‌تونم پاشم. آه چه خانم زیبایی. آقای وفایی سلیقه‌ی منو می‌دونسته که شمارو برام انتخاب کرده. بفرمایید. مبل کنارش را به او پیشنهاد داد. رویا مؤدبانه معذرت‌خواهی کرد و نشست. خانم سعادت دقیق‌تر به صورت او نگاه کرد. رویا لبخندی

قلبی آشنایی دارم. پدرم که کارمند ساده یک کارخانه بود، سال گذشته به همراه مادرم تصادف کردند و در همان محل فوت کردند، از آن موقع تا حالا من در منزل تنها عمه‌ام زندگی می‌کردم. با آقای وفایی از طریق آگهی که در روزنامه به خاطر شما داده بودند آشنا شدم و حالا هم در خدمت شما هستم.

در همین موقع خدمتکار برای پذیرایی وارد اتاق شد، از آنها پذیرایی کرد و بعد از تمام شدن کارش از اتاق خارج شد. خانم سعادت با دست به او برای نوشیدن قهوه تعارف کرد و خودش هم فنجانش را برداشت و گفت:

— از فوت والدینتون متأسفم. شما خواهر یا برادر دیگری هم دارید؟

— خیر من تنها فرزند خانواده بودم.

خانم سعادت تبسمی کرد و ادامه داد:

— پسر من هم هنوز تقریباً یک سال دیگه از درسش مونده. بهم قول داده که اونجا موندگار نشه و برگرده. سال گذشته که اومده بود پیشنهاد کرد تا برگشتنش برای خودم همدمی بگیرم که از تنهایی در پیام. هر وقت تلفن می‌زد ازم می‌پرسید که این‌کار رو کردم یا نه و بالاخره وقتی دید من اقدامی نمی‌کنم خودش با آقای وفایی تماس گرفت و ازش خواهش کرد که ترتیب کار رو بده. اینطوری بود که شما به اینجا اومدید.

نفس عمیقی کشید. صحبت‌هایی را که می‌کرد پشت سر هم و مداوم نبود. هر جمله که تمام می‌شد نفس تازه می‌کرد و دوباره ادامه

می‌داد. رویا صبور و با احتیاط به سخنان او گوش می‌داد.

— من دختر نداشتم. به همین خاطر از دخترانی مثل شما، جوان و زیبا و شاداب خیلی خوشم میاد.

رویا برای تشکر به روی او خندید و خانم ادامه داد:

— یک خواهر دارم که اونم همین‌جا، البته کرج زندگی می‌کنه. من به خاطر قلبم زیاد از خونه بیرون نمی‌رم ولی اون گاهی بهم سر می‌زنه.

پس از خوردن قهوه‌اش برای توضیحات بیشتر ادامه داد:

— اتاق شما کنار اتاق خودمه. زهرا شمارو به اتاقتون می‌بره. دستور دادم چیزی کم و کسر نداشته باشه چون که شما قراره یک سال اینجا زندگی کنید و باید راحت باشید. بازم اگر چیزی لازم داشتید می‌تونید به خودم بگید.

زنگی را که کنار دستش بود برداشت و تکان داد. چند لحظه بعد زهرا وارد اتاق شد و روبه روی خانم سعادت ایستاد و منتظر ماند. خانم نظرش را به سمت او گرداند.

— زهرا با خانم امینی که آشنا شدی. ایشون از امروز با ما زندگی می‌کنن. اتاقشون رو بهشون نشون بده.

رویا بلند شد. مقابل خانم ایستاد و دست او را فشرد و شنید.

— تا ظهر می‌تونی با اتاقت آشنا بشی و استراحت کنی. سر ساعت دوازده با هم نهار می‌خوریم.

— چشم حتماً.

زهرا چمدان رویا را برداشت و به در اشاره کرد. خودش جلو و رویا پشت سرش به راه افتادند. وارد سالنی شدند که اتاق در آنجا بود.

زهرا مقابل یکی از اتاقها ایستاد. درب اتاق بغلی را به رویا نشان داد و گفت:

– اون جا اتاق خانم که در کنار اتاق شماسست. زنگی در کنار تختشان قرار دادیم که در صورت لزوم شما را مطلع می‌کنن و این هم اتاق شماسست.

درب اتاق را باز کرد و برای وارد شدن رویا کنار ایستاد. اول رویا و سپس زهرا وارد شد و چمدان او را در کناری گذاشت. رویا غرق در زیبایی، بزرگی و نورگیری بسیار خوب اتاق شد. در ابتدای ورود به یاد اتاق مرفه و زیبای خودش افتاد.

زهرا جلو رفت و در حال باز کردن پنجره گفت:

– امیدوارم از اتاقتون خوشتون اومده باشه. اگه با من کاری ندارید برم.

بعد از تشکر رویا، زهرا از اتاق بیرون رفت و در را بست و او را به حال خود گذاشت. رویا دوباره به اطراف اتاق نگاه کرد. خانم سعادت با وجود کهولت سن فکر همه چیز را کرده بود و به دستورش نیازهای یک دختر جوان فراهم بود. تختی با یک روتختی زیبای سفید با گل‌های برجسته‌ی صورتی، میز تحریر، کمد لباس و یک کتابخانه کوچک. حتی دستگاههایی صوتی و تصویری و حتی کاستهای متعدد هم داخل کتابخانه جای داده بودند و از همه مهمتر یک سرویس بهداشتی اتاق را کامل کرده بود.

احساس ترسی که مقابل در به او دست داده بود جایش را به یک احساس راحتی و آسایش داد. انگار در منزل پدریش بسر می‌برد.

جلو پنجره‌ی باز ایستاد. ریه‌اش را پر کرد از بوی گل‌های تازه‌ی بهاری. از اینجا کاملاً به حیاط، از جلو در حیاط تا جلو در ورودی ساختمان؛ چشم‌اندازی زیبا داشت. تازه آن موقع بود که نگاهی دقیق به حیاط انداخت. وقتی وارد شده بود از فرط اضطراب متوجه اطرافش نشده بود. درختان بزرگ و درختچه‌های کوچک و تزئینی به طرز زیبایی آرایش شده بود که از جلو در حیاط تا جلو ساختمان به صورت یک راهروی سبز درآمده بود. بقیه‌ی حیاط هم روی زمین‌ها چمن بود و بوته‌های گل رز رنگارنگ که این نشانه علاقه‌ی صاحبخانه به گل رز بود. یک قسمت را آلاچیق زیبا بنا کرده بودند که اطرافش با گل‌های نیلوفر رونده پوشیده شده بود، داخل آلاچیق با میز و صندلی‌های مخصوص پر شده بود، روبروی آنجا یک استخر بزرگ با کف آبی و زلال خودنمایی می‌کرد. صدای پرنده‌ها رویا را در خود فرو برد.

تا چند ماه پیش همه‌ی این امکانات به خودش تعلق داشت صاحب اختیار و تنها وارث پدرش طی این مدت برای چندمین بار با خود اندیشید. «چطور پدرش این همه اعتماد به آقای حبیبی کرده بود و چطور آقای حبیبی از این همه اعتماد سوء استفاده کرد. چطور با این کارش از خدا نترسیده و تمام ثروت او را به چنگ خود در آورده بود. با وجود اعتقاد محکمش به خدا طبق معمول در آخر همه‌ی این افکار به این نتیجه رسید که همه‌ی اینها مقدرات خداوند است. همه امتحانهای زندگی است که خدا از او و آقای حبیبی به عمل می‌آورد. سرش را تکان داد و از ته دل دعا کرد که بتواند از این امتحان سربلند

بیرون بیاید.

دستهایش را به طرفین باز کرد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکرهای آزاردهنده را از خودش دور کند. گشتی در اتاق زد و جلو کتابخانه ایستاد. کتاب زیاد نبود ولی از هر عنوانی چند جلد مفید در آنجا قرار داشت. کاست‌ها را بررسی کرد و با خوشحالی چشمش به عکس خواننده‌ی محبوبش بر روی یکی از جعبه‌ها افتاد. کاست را برداشت و داخل دستگاه جای داد. آهنگی ملایم همراه با صدای خواننده در اتاق پیچید. مانتو و روسریش را در آورد و خودش را روی تخت انداخت و چشمانش را بست.

ای خالق هر قصه‌ی من این من و این تو

برساز دلم زخم بزن، این من و این تو

هر لحظه جدا از تو برام ماهی و سالی

با هر ستم، داد می‌زنم جای تو خالی

منم عاشق ناز تو کشیدن، به خاطر تو از همه بریدن، تنها تورو

دیدن.

به علت بی‌خوابی شب گذشته، ساعتی را به راحتی خوابیده بود. وقتی چشمانش را گشود چیز دیگری به ساعت دوازده باقی نمانده بود. به سرعت برخاست. حوله‌اش را از چمدان برداشت و به حمام رفت. بعد از گرفتن یک دوش سریع، حالش کاملاً جا آمد. وقت اینکه لباسهایش را در کمد جا دهد را نداشت. از بین لباسهایش یک بلوز و دامن ساده و پوشیده را انتخاب کرد و به تن کرد. موهایش را خشک کرد. از سر و وضع خانم سعادت اینطور فهمیده بود که او

به آراستگی اهمیت می‌دهد. پس آرایشی ملایم کرد و سر ساعت دوازده در سالن نشیمن بود.

خانم سعادت قبل از او روی یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری نشسته بود. بوی خوش غذا در اتاق پیچیده و هراشتهایی را تحریک می‌کرد. رویا جلو رفت و سلام کرد. خانم با خوش‌رویی جواب سلام او را داد و با نگاهی دقیق سر تا پای او را برانداز کرد، صبح او را با پوشش مانتو و روسری دیده بود و حالا که او را اینچنین مرتب و آراسته دید به نظرش مقبول‌تر افتاد.

به صندلی روبه‌رو اشاره کرد و رویا نشست. خانم پرسید:

— می‌تونم رویا جون صداتون بزنم؟

رویا دستانش را به هم چسباند، لبخندی صمیمی به او زد و پاسخ

داد:

— حتماً. اینطوری من هم راحت‌ترم.

مستخدم در بشقابهای آنها مقداری سوپ ریخت. خانم او را

مرخص کرد و روبه رویا گفت:

— خیلی خوشحالم که از امروز موقع صرف غذا تنها نیستم.

اینطوری غذا بیشتر به آدم مزه می‌ده، دیگه لازم نیست خدمتکار

خشک و رسمی کنارم بایسته. می‌تونم روی کمک شما حساب کنم.

به بشقاب رویا اشاره کرد و به خودش که هنوز منتظر بود، ادامه

داد:

— من به خاطر رژیم غذایی نمی‌تونم هر غذایی رو بخورم. ولی

شما جوانید. راحت باشید و از هر چیزی که دوست دارید برای

خودتون بریزید.

رویای تشکر کرد و مشغول شد. در حین صرف غذا هر چیزی که خانم اشاره می‌کرد، مقابلش می‌گذاشت. حرکات و طرز غذا خوردنش جلب توجه خانم شد. متعجب رویا را زیر نظر گرفت. همه چیز نشان می‌داد که او مبادی آداب غذا خوردن اشرافی است. غذا را در محیطی صمیمی با هم صرف کردند. سپس خدمتکار وارد شد و به خانم کمک کرد که برخیزد در همین حال خانم به رویا گفت:

— شما به اتاق من بیایید. باید راجع به داروهای توضیحاتی بهتون بدم.

رویای برای غذا تشکر کرد و کنار او قرار گرفت. خانم سعادت به کمک عصا و بسیار آهسته قدم برمی‌داشت و رویا پایه‌پای او و با حوصله‌ی تمام راه می‌رفت.

مقابل اتاق، رویا در را برایش گشود و خودش کنار ایستاد. سپس پشت سر او وارد اتاق شد و به اتاق نگاه کرد. شبیه اتاق خودش بود. یک اتاق کامل با اجناس و وسایل عالی و لوکس. خانم به طرف تختش رفت. کنار تخت یک سری مبل راحتی قرار داشت، روی یکی از آنها نشست. دقایقی طول کشید تا نفس به شماره افتاده‌اش منظم شد، از رویا خواست بنشینند. روی میز پر بود از دارو که خدمتکار آنها را مرتب چیده بود، رویا به بررسی داروها پرداخت. ساعت دادن داروها و تزریق انسولین‌ها را به خاطر سپرد. داروهای آن ساعت را داد. خانم پس از نوشیدن لیوان آب گفت:

— بهتره برنامه‌ی روزانه‌تون رو بدوینید. من بنا به مقتضای سنم، شبها زود می‌خوابم و صبحها هم خیلی زود بیدار می‌شم. شبها بعد از خواب من، شما وقت آزاد دارید؛ ولی صبح زود که بیدار می‌شم و صبحانه می‌خورم دوست دارم شما کنارم باشید. بعد از صبحانه هم که باید فشار خونم رو بگیرید. به همین خاطر که صبح زود بیدار می‌شم ساعت ده تا قبل از نهار که ساعت دوازده هست می‌خوابم که شما فقط روی هم دو ساعت می‌تونید بیرون برید البته اگر خواستید، بعد از نهار هم استراحت داریم و دیگه تا شب که می‌خوابم می‌خوام کنارم باشید. این برنامه، هر روز تکرار می‌شه حتی جمعه‌ها. برای شما مشکلی نداره؟

رویای این برنامه را قبل از این، از زبان آقای وفایی شنیده بود و می‌دانست که نمی‌تواند هر زمان بخواهد به منزل عمه برود مگر در موقع لزوم، زیرا مسیر خیلی طولانی بود و نمی‌توانست از هر ساعت بیکاری‌اش استفاده کند. بنابراین گفت:

— نه مشکلی نیست.

خانم به زنگ کنار تختش اشاره کرد.

— این زنگ کنار تخت شما به صدا درمی‌آد. البته هر زمانی که به وجود شما نیاز دارم.

رویای سرش را تکان داد. خانم تبسمی کرد.

— راستی یادم رفت بپرسم از اتاقتون خوشتون اومد یا نه؟

رویای در جوابش لبخند زد و گفت:

— خیلی عالی. فکر همه چیز رو کردین. ازتون ممنونم. خیلی

دوست دارم که هم صحبت خوبی براتون باشم.

خانم دستش را بلند کرد. رویا بلند شد و به او کمک کرد و او را به طرف تختش برد. خانم به عنوان تشکر دست او را فشرد و گفت:

—می تونی بری توی اتاق استراحت کنی. چای بعد از ظهر رو اگر هوا خوب باشه، بیرون توی آلاچیق می خوریم وگرنه توی اتاق نشیمن.

رویا هم دست او را فشرد و خداحافظی کرد و به اتاقش برگشت. احساس می کرد هنوز هم به خواب نیاز دارد. تلویزیون را روشن کرد و روی تختش دراز کشید، ولی قبل از اینکه از فیلم پخش شده چیزی بفهمد خوابش برد. همیشه وقتی خیالش آسوده بود، راحت می خوابید.

وقتی چشم گشود و به ساعت نگاه کرد، تا چهار وقت زیادی مانده بود، ولی دیگر کمبود خواب نداشت. از تختش پایین آمد، آنرا مرتب کرد، وضو گرفت و نماز خواند. سپس وسایلش را از داخل چمدان در آورد و داخل کمد جابه جا کرد، کارش که تمام شد به بررسی کتابها پرداخت و یکی را برای مطالعه کنار گذاشت. حالا دیگر ساعت چهار شده بود. خودش را در آینه مرتب کرد. موهای بلند و زیبایش را خیلی ساده به روی شانه ریخت و پس از مختصر آرایشی از اتاق بیرون رفت. به طرف اتاق نشیمن رفت خانم را در آنجا ندید، بنابراین به حیاط رفت. خانم قبل از او رسیده و وسایل چای بعد از ظهر روی میز بود. رویا کمی مانده که به او برسد، با صدای بلند و صمیمی گفت:

—سلام. عصر زیبای بهاری تون به خیر.

خانم دستش را برای او بلند کرد و به رویش لبخند زد. نمی توانست مثل رویا بلند جواب بدهد، رویا نزدیک شد و لبخند به لب با او دست داد. خانم گفت:

—خیلی خوب شد که شما اینجا آمدید. تنهایی بده. وجود یک دختر جوان در من نیرویی تازه به وجود می آره!  
به او اشاره کرد که بنشینند.

— خوب استراحت کردید؟

رویا در حالیکه برای خودشان چای می ریخت، پاسخ داد:  
—خیلی خوب. می دونید دیشب به خاطر استرس نتونستم خوب بخوابم. وقتی امروز با شما آشنا شدم، خوبی شما خیالم رو راحت کرد و عالی خوابیدم.

خانم فنجان چای را از رویا گرفت و گفت:

—خوشحالم که اینو می شنوم. حالا دوست دارم بیشتر از خودتون برام بگید. عمه تون کجا زندگی می کنن. تنها هستن؟

—بله، عمه جان تنها زندگی می کنن. همه ی بچه هاشون ازدواج کردن و بیشترشون تهران زندگی می کنن. منزل عمه جان کرج و اونها لااقل هفته ای یک بار بیشتر نمی تونن به دیدنشون بیان، اغلب تلفنی از حالشون جويا می شن.

— خوب پس حتماً عمه جون از اینکه برادرزاده ی نازنینشون از کنارشون دور شده، ناراحتن.

رویا به یاد غصه های عمه، سرش را تکان داد.